

گزارش تنها خبرنگار ایرانی از اردوگاه‌های مرزی ایران و پناهجویان افغانستان

وقتی نظامیان افغانستان آمدند، من در مرز بودم

زهرامشتاق

در پی سقوط ولسوالی‌های افغانستان، موجی از پناهجویان عادی و نزدیک به ۳ هزار نیروی نظامی در رده‌های مختلف از افسران عالی‌رتبه تا سربازان به سمت مرزهای ایران گریختند. این نظامیان که برخی پیاده و تعداد بیشتری همراه با اتومبیل‌های مخصوص و تجهیزات جنگی بودند؛ پس از تسلیم ادوات جنگی خود در چند اردوگاه مرزی اسکان داده شدند. اسکان آنها در استانی چون سیستان و بلوچستان که مردمانش همواره با مشکلات جدی معیشتی و به خصوص کمبود آب و نیز فوتی‌های متعدد مبتلایان به کرونا روبه‌روست، تحمیل‌کننده باری مضاعف بود. هر چند در روزهای نخست خیرین بومی به کمک آمدند؛ اما رفته رفته و با طولانی شدن اقامت این نظامیان، باید برای غذا، پوشاک و دیگر امور لازم فکری جدی می‌شد. من و شهین قورزهی (اربابی) که از جمله خیرین کشوری و کنشگران اجتماعی فعال به خصوص در استان سیستان و بلوچستان هستیم برای کمک عازم مرز شدیم. گام اول خرید چند منبع آب سه هزار لیتری و نصب و پرکردن آن از آب سالم و خرید روزانه یخ بود و البته اعلام یک فراخوان در «گروه نیکوکاران ایران زمین» برای تامین بودجه لازم جهت خرید آذوقه روزانه. تلاش انجام شده که از تاریخ ۲۲ مرداد ۱۴۰۰ آغاز شد تا پایان مرداد ماه ادامه داشت. در این میان علاوه بر همراهی جدی چند خیریه دیگر، نمی‌توان از همدلی و مسوولیت‌پذیری نیروهای ارتش جمهوری اسلامی ایران در کمک به پناهجویان نظامی افغانستانی سخن نگفت. در این روزها به کرات شاهد مهمان‌نوازی افسران ارتش ایران بودم که با مهربانی جیره غذایی خود را با نظامی‌های پناه آورده تقسیم می‌کردند. نکته قابل تامل آن است که هر دو گروه مشکلات خاص خود را داشتند. پذیرش تقاضای پناهندگی برای آن تعداد نظامی که قدر مسلم ملحق شدن

خانواده‌های خود را نیز خواستار بودند، با توجه به تمام سختی‌های فعلی کشور غیرممکن به نظر می‌رسید. از سوی دیگر، جز معدودی که در گزارش توضیح داده شده است، دیگر نظامیان حاضر در اردوگاه‌ها حاضر به برگشت به افغانستان نبودند. برگشت برای آنها به منزله تیرباران بود. اما بعد از آمدن نیروهای سازمان ملل و امان نامه اعلام شده از سوی طالبان تمام اردوگاه‌ها تخلیه و نظامی‌ها از مسیر زمینی به افغانستان برگردانده شدند. از این رو از جامعه جهانی انتظار می‌رود با استفاده از بازوان اجرایی خود، طالبان را موظف و مقید به حفظ جان این سه هزار نفر کند. طی این مدت پیام‌های زیادی از افغانستانی‌هایی دریافت شد که قدردان حمایت از نیروهای نظامی پناه آورده به ایران بودند. گرچه برخی دیگر با شدیدترین لحن ممکن می‌خواستند بدانند که چرا آنها کشور را چنین آسان تسلیم طالبان کرده‌اند. در چندین برنامه لایو اینستاگرامی شرکت و سعی کردم یک شاهد صادق از آنچه دیده بودم باشم. اما مهم‌ترین، حضور در یک جلسه زنده با استفاده از برنامه زوم بود. در این نشست که ۲۹ آگوست برگزار شد تعدادی از فعالان مدنی شناخته شده استرالیا و نیز نمایندگان از پارلمان این کشور حضور داشتند. من در جایگاه یک روزنامه‌نگار و کنشگر یک فرصت پنج دقیقه‌ای برای سخنرانی داشتم. دلیل حضور من برای شرکت در این کنفرانس این بود که با هم‌صدا شدن با دیگر فعالان حقوق بشری بتوانم به افزایش سقف پذیرش پناهجویان کمکی کرده باشم. برای همین سعی کردم در کوتاه‌ترین کلمات ممکن بزرگ‌ترین خواسته‌ام را به گوش آنها برسانم: ایمان دارم جهان آینده در دست انسان‌های مسوولیت‌پذیری خواهد بود که فارغ از مرزها، دین و عقاید به یکدیگر کمک کرده و احترام می‌گذارند. من در فاصله‌ای بسیار نزدیک رو به روی مردانی ایستادم که از طالبان گریخته بودند. در چشم‌های بسیاری از آنها ترس، نگرانی و استیصال موج می‌زد. آنها در حالی که لباس‌های نظامی ضخیم به تن و پوتین به پا داشتند، روزهای طولانی بود که در آن شرایط قرار داشتند. آنها فقط یک چیز می‌خواستند؛ اعطای پناهندگی برای خود و خانواده‌هایشان که در افغانستان و در خطر مرگ قرار داشتند.

من مطمئن بودم کشور من ایران، به دلایل بسیاری امکان پذیرش آنها را نخواهد داشت. آنها تعدادی خانواده عادی و نزدیک به ۳ هزار افسر و سرباز نظامی بودند. از میان آنها فقط تعداد کمی خواستار برگشت به افغانستان بودند. هم‌قطاران آنها، افرادی را که با آسودگی مایل به بازگشت بودند، پنهانی نفوذی طالبان معرفی می‌کردند. اما دیگران به‌طور جدی می‌خواستند بمانند و می‌گفتند اگر ایران ما را نمی‌پذیرد، به یک کشور مسلمان دیگر ما را بفرستید.

اما همه آنها يك روز صبح با اتوبوسهايي كه در جلوي اردوگاه بود، به افغانستان برگردانده شدند. روز قبل نمايندگاني از سازمان ملل و ظاهرا با وساطت فرستادگاني از طالبان، با اين گروه از نظاميان دیدار و براي شان امان نامه داده ميشود و همراه با تجهيزات و ادوات جنگي خود به افغانستان بازگردانده ميشوند.

من نميدانم سربازاني كه در آن روز با آنها مصاحبه داشتم، هنوز زنده اند يا نه. اما رنج مشترك عميقي كه در آن چند روز در آن با هم سهيم بوديم، چنان تلخ است كه هرگز فراموش نخواهد شد. مردم دنيا بايد اهل خاورميانه باشند تا بفهمند وقتي درباره رنج حرف ميزنيم، از چه سخن ميگوئيم.

دولت هاي بزرگ موظف هستند، با افزايش سقف پذيرش پناهجویان بيشتر، بخشي از خوشبختي، رفاه و آرامش خود را با مردم افغانستان و تمام مردم ستمديده خاورميانه سهيم شوند.

نميدانم آن افسر كوچك اندامي كه در اردوگاه شهيد مدني، صورت به صورت من ايستاد هنوز زنده باشد يا نه. اسمش را اينجا نمي نويسم نكند قصد جانش يا موجب آزار بيشترش شود. او صداي 300 سرباز نظامي بود و براي همه تقاضاي پناهندي به ايران داشت. من خشمگين نبودم. اما با صدايي بي نهايت لرزان و بغضي دردناك از او و همه آنهايي كه امكان صحبت با آنها را پيدا كردم، پرسيدم چرا براي كشورتان نجنگيديد؟ چرا گريختيد و چرا گذاشتيد كشورتان شهر به شهر سقوط كند و به دست طالبان بيفتد؟ من براي شان جنگ هشت ساله ايران را مثال زدم كه زن و مرد جنگيده بوديم. من زير كلاهي كه تا پايين ابروهايم پايين كشيده بودم و ماسكي كه تمام صورتم را پوشانده بود، به زحمت سعي مي كردم كه صداي لرزان و چشم هاي گريانم را مخفي كنم. روز چهارشنبه 25 مرداد سال 1400 بود. مرد خودش را به صورتم نزديك كرد و با لحن محكم گفت اگر مي جنگيديم صدها غير نظامي كشته ميشدند. چون طالبان خود را در خانه هاي مردم عادي پنهان کرده بودند. ما جنگ نكرديم تا كسي كشته نشود. صدايم بلندتر شد. با آن همه سلاح؟! نبايد تسليم ميشديد. جايي در من مي خواهد فریاد بكشد و چيزي را باور نكند. مرد جواب مي دهد سلاح داشتيم. آنها هم داشتند. اگر ما ده تفنگ داشتيم، آنها صد تفنگ داشتند. اگر ما يك تانك داشتيم، آنها ده تانك داشتند. طالبان قوي بودند.

سربازها راه زيادي آمده بودند. پياده و سوار بر ماشين هاي آخرين مدل امريكايي و خود را به مرز رسانده بودند. با تمام سلاح هايي كه داشتند و نزديك به صد ماشين. از سمت سيستان وارد استان سيستان و بلوچستان و كشور ايران شده بودند. از مرز ميلك، يا سمت پاسگاه

ملاشريف، زياد بودند، خيلي زياد، سه هزار نفر، كابل هنوز سقوط نكرده بود، اما تسليم آسان و معنادار شهرها نشان مي‌داد كه پايتخت هم سقوط خواهد كرد، تمام شبكه‌هاي خبري مهم و حتي معمولي دنيا از افغانستان مي‌گفتند.

نظاميان با هرآنچه داشتند به ايران گريخته بودند، سه هزار نظامي در اردوگاه‌هاي مختلفي از جمله مدرسه شهيد مدني در روستاي كارگاه پك، اديمي در شهرستان نيمروز و پاسگاه ملاشريف در شهر زهك اسكان داده شده بودند. در روزهاي اول تعدادي از افسران رده بالا با هواپيما به كابل فرستاده ميشوند، اما به محض سقوط كابل ديگر امكاني براي فرستادن بقيه نظامي‌ها فراهم نميشود، حتي نام طالبان نيز همه را مي‌ترساند. نظامي‌ها در هواي داغ سيستان و بلوچستان با تنپوشهاي ضخيم در حياط و اتاقهاي مدرسه ولو هستند، هر كس جايي نشسته، سربازاني هستند كه روي ديوارهاي سرويسهاي بهداشتي نشسته‌اند، اينجا يك مدرسه معمولي در نزديكي شهرستان هيرمند است و گنجايش و شرايط مناسب براي تبديل شدن به يك اردوگاه سيصد نفري ندارد. تشكهاي پهن‌شده در كلاس و راهروها كه پاره و كهنه به نظر ميرسد، زماني متعلق به دانش‌آموزان روستايي اين مدرسه شبانه‌روزي بوده است، حمامي وجود ندارد و نظامي‌ها با شلنگي كه در حياط مدرسه يا داخل توالت‌ها هست به سر و تنشان آب ميريزند، آنها روزهاست كه لباس ضخيم خود را در نياورده‌اند و جز پوتين چيز ديگري ندارند كه به پا كنند، آنها وارد استاني شده‌اند كه از كم‌برخوردارترين استان‌هاي كشور است و بخشي كه درست در چند كيلومتری سد كمال خان روي رودخانه بزرگ هيرمند است، همان سدي كه روز افتتاح آن اشرف غني با سينه ستبر و با لحنی پر از غرور گفت آب مجاني تمام شد، از اين به بعد آب در برابر نفت، آن روز او نمي‌دانست خودش و كشورش به زودي به دست نيروهاي طالبان سقوط خواهند كرد و سربازان كشورش در شرايطي غمبار از ايران درخواست پناهندي خواهند كرد، سربازان مدرسه مدني دو دسته بودند، آنها كه مي‌خواستند بمانند و آنها كه مي‌خواستند بروند، حدود 63 نفر از 300 نفر صورتهاي بي‌خيالي داشتند، همان‌هايي كه مي‌خواستند بروند، مي‌گفتند طالبان به آنها كاري ندارد، سربازهاي ديگر در جايي پنهاني به من گفتند آنها نيروهاي نفوذی طالبان بين خودي‌ها هستند، وقتي بعد از چند روز گوشي‌هاي تلفن همراه نظامي‌ها را به خودشان برگرداندند؛ برخي شاهد تماس آنها با نيروهاي طالب بوده‌اند و همين ترس آنها را بيشتر مي‌كرد، چون آنها آمار نظامي‌ها و تجهيزات را كه تحويل ارتش و نيروهاي مرزي ايران کرده بودند، به طالبان داده بودند، در مقابل من چهره‌هاي مستاصلي وجود داشت كه با نگراني درخواست پناهندي از

ایران داشتند. کشوری که سالهاست بیشترین تعداد پناهجوی افغانستانی را در خود جای داده و بعید به نظر میرسد در شرایط کنونی بخواهد یا بتواند مهاجران دیگری را به فهرست خود اضافه کند.

می‌پرسم چطور توانسته‌اند خانواده‌های خود را جا بگذارند و فرار کنند. جواب‌ها غم‌انگیز است. آنها نظامیانی هستند که ماه‌های طولانی، حتی بیش از یک سال است که خانواده، زن و فرزندان خود را ندیده‌اند، چون محل خدمت آنها در جایی دور از محل زندگی خانواده‌هاشان است و اغلب توان مالی برای رفتن به شهرهایشان و دیدار خانواده‌های خود را نداشته‌اند. هنر بزرگ آنها داشتن شغل نظامی‌گری و فرستادن پول برای زن و بچه‌هایشان بوده. کسی از بچه‌های کوچکش برایم گفت. مجیب و آزاده. زن و بچه‌هایی که نمی‌دانست با هجوم طالبان آیا هنوز زنده باشند یا نه. نمی‌دانست آیا دوباره آنها را خواهد دید یا نه. اما سربازان دیگر مصرانه تقاضای پناهندگی داشتند. می‌خواستند خانواده‌هایشان به ایران بیایند و شهروند ایران شوند. رویای آنها چنان دور به نظر میرسد که از تصورش دچار ترس می‌شدم. آنها از احتمال تیرباران خود در صورت برگشت به افغانستان می‌گفتند و رنج بزرگشان خانواده‌های پربچه‌ای بود که نان‌آورش آنها بودند. می‌گفتند دولت جدید حقوق‌های ما را قطع می‌کند و بچه‌های ما گرسنه می‌مانند. حتی اگر خانه به خانه به خاطر شغل ما دنبال‌شان نروند، آنها از گرسنگی و فقر خواهند مرد. من از چشم‌های برخی می‌ترسیدم. در نگاه برخی خشونتی ترسناک موج می‌زد و من نمی‌دانستم اگر من و آنها هرکدام در موقعیت فعلی نبودیم، چه اتفاقی میان ما رخ می‌داد. آیا آنها که با حالتی خاص، نگاه‌هایی گویا و یک نوع بی‌تفاوتی هراس‌آور نگاه می‌کردند؛ به راستی نیروهای نفوذی طالبان در میان ارتش افغانستان پناه آورده به ایران بودند؟!

مدرسه شهید مدنی بیشتر از آنکه مثل یک مدرسه باشد، به میدان جنگی شکست‌خورده شبیه بود که در آن روز داغ تابستانی جز رنجی عمیق هیچ نشانه امیدبخش دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. من در آن هرم گرم مدیر مدرسه را می‌دیدم که دهانش بسته و باز می‌شد و از خرابی‌های ایجاد شده در مدرسه‌اش صحبت می‌کرد. شیشه‌های شکسته و آب‌سرد کن برقی سوخته‌ای که کشش دادن آب سرد به سیم‌د نظامی تشنه و گرسنه را نداشت. نظامی‌هایی که روزهایی طولانی همان لباس کلفت به تن‌شان بوده. بوی عرق گرفته‌اند. و لباسی برای تعویض نداشته‌اند. شاید حتی انگشت‌های پای‌شان درون پوتین له شده و پوسیده باشد. سرایدار مدرسه

از زندانی شدن خانواده‌اش حرف می‌زند. زن و بچه‌اش حدود دو هفته است که پایشان را از خانه سرایداری بیرون نگذاشته‌اند. کجا بیایند؟ چگونه از حیاط پر سرباز عبور کنند و اصلاً به کجا بروند؟ پدر همسر مرد سرایدار هم که به تازگی جراحی چشم داشته، آنجا گیر افتاده. اگر از آنجا برود کسی نیست که مراقبش باشد. نظامی‌ها در حیاط نشسته‌اند یا راه می‌روند. سرنوشت قشنگی نیست که ندانی فردایت چه می‌شود. زنده می‌مانی یا اعدام می‌شوی. پناهنده می‌شوی یا به دشمنت طالبان تحویل داده می‌شوی.

درست يك روز بعد است. يك روز بعد از توزیع چندین وعده غذای گرم، سیصد دست لباس بلوچی و مسواک و خمیردندان و دمپایی‌های تازه خریده شده و مردانی که حالا برای آشنایند؛ بوی‌شان، نوع خاص نگاه‌شان و دردهای‌شان که برای از زبان نماینده‌شان گفته شده. قصه‌هایی شبیه به هم و رنج‌های مشترك انسانی. یکی از سربازها دستش را به سمت دراز می‌کند. چند پول افغانی کهنه میان مشتش است. با التماس می‌خواهد که برایش ناس بخرم. میدانم ناس چیست. بسیاری از مردم در سیستان و بلوچستان ناس می‌جویند. يك جور ماده مخدر است که بسیاری گرفتار و آلوده‌اش هستند. چشم که باز می‌کنند ناس می‌جویند. دوره‌گردها و مغازه‌ها در بساطشان ده جور ناس دارند. می‌خندم و می‌گویم بهتر است تا آنجاست جویدن ناس را ترك کند. چند بچه روستایی از پشت میله‌های بسته به نظامی‌ها نگاه می‌کنند و به آنها بد و بیراه می‌گویند. آنها را ترسو، خائن و فراری خطاب می‌کنند. من چشمم به چشم‌های پدر مجیب و آزاده گره می‌خورد. از چشم‌های هردوی ما اشک می‌جوشد.

فردای دیروز است. نیروهای سازمان ملل آمده‌اند به اردوگاه ادیمی. حالا همه سخت‌گیرتر و جدی‌تر شده‌اند. هیچ‌کس به ما محل نمی‌دهد. ما را راه نمی‌دهند داخل اردوگاه. اردوگاه در محل اداره امور اتباع و مهاجرین است. دارند نظامی‌ها را سرشماری می‌کنند و حرفه‌های‌شان را می‌شنوند. درست مثل روز اول که وقت ورود آنها را ثبت کرده‌اند. انگشت‌نگاری کرده و از دسته و هنگ و پادگان‌های محل خدمت‌شان پرسیده‌اند و تجهیزات نظامی‌شان را تحویل گرفته‌اند. می‌گویند طالبان عفو عمومی اعلام کرده. می‌گویند طالبان حتی آنها را بخشیده. با آنکه نظامی‌اند. با آنکه با ادوات نظامی و ماشین‌ها تسلیم ایران شده‌اند. ظهر است. باد داغ سیستانی می‌وزد. از آن بادهای صد و بیست روزه.

چادرهای اردوگاه ملاشریف را نه آدم‌ها که باد صبحگاهی است که تکان

می‌دهد. تمام چادرهایی که هلال احمر برای پناهجویان برپا کرده خالی است؛ چادرهایی که شدت باد آنها را فرسوده و جابه‌جا پاره کرده است. خانواده‌ها بیشتر از يك روز اینجا نمانده‌اند و رد مرز شده‌اند. چند روز پیش یکی از زن‌ها داخل همین چادرها نوزاد دخترش را به دنیا می‌آورد. درست مثل خانواده‌ای که پسر نه ساله‌اش را تا حد مرگ از دست می‌دهد. خانواده‌ای با دو بچه. يك دختر كوچك و يك پسر نه ساله. قاچاقچیهایی آدم بر آنها را به مرز می‌رسانند. زمانی طولانی راه رفته‌اند. در خستگی، با گرسنگی، امر و نهی شنیده‌اند تا رسیده‌اند به دیوار طولانی، خیلی طولانی مرز. ارتفاعی سه و نیم متری را بالا رفته‌اند. زن، مرد، بچه. در هر سن. دیوار صاف، سیاه و سیمانی. زن‌ها ناخن نداشته‌اند. چنگ زده‌اند و از دست‌های قلاب شده مردها رفته‌اند بالا. علامت‌شان نورهای لیزری سبز و نارنجی بوده. آدم‌بره‌های این طرف، سبز و آن طرفی‌ها، نارنجی. اول زن و دختر کوچکش. بعد مرد خواسته بچه‌اش را بفرستد بالای دیوار؛ آدم‌بر گفته اول خودت برو. بچه‌ات را می‌دهم بالا. شب، روز شده. همه در دشت گریخته‌اند و خبری از بچه نشده. زن و مرد فقط گریه کرده‌اند. کل دیوار طولانی را هروله‌کنان صد دفعه رفته‌اند و آمدند. فکر کردند شاید بچه از جایی دیگر این طرف دیوار انداخته شده باشد. نبوده. نیروهای مرز دلشان سوخته و پا به پای آنها گشته‌اند. بالاخره پسر بچه را پیدا کرده‌اند. آن سوی مرز. با تعرض‌های پیاپی. بچه خونین. لباس‌های پاره و امعا و احشا بیرون ریخته. پسرک مرده به نظر می‌رسد. کسی متوجه نبض ضعیفش می‌شود. او را به بیمارستان می‌برند. زن‌ها و بچه‌های زیادی در مسیر رسیدن به مرز توسط قاچاقچیها مورد تجاوز قرار می‌گیرند. آنها سکوت می‌کنند. شاید چون چاره دیگری ندارند. شاید فکر می‌کنند این آخرین حقارتی است که در این مسیر دردناک ناچار به تحمل آن هستند. شاید فکر می‌کنند گذر از مرز، ورود به دروازه خوشبختی باشد. کسی چه می‌داند. يك گنجشك داخل یکی از چادرها به تکه نانی که شاید از دست بچه‌ای به روی زمین افتاده باشد نوک می‌زند. يك روز گرم تابستانی است.